



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**



## پیغام عشق

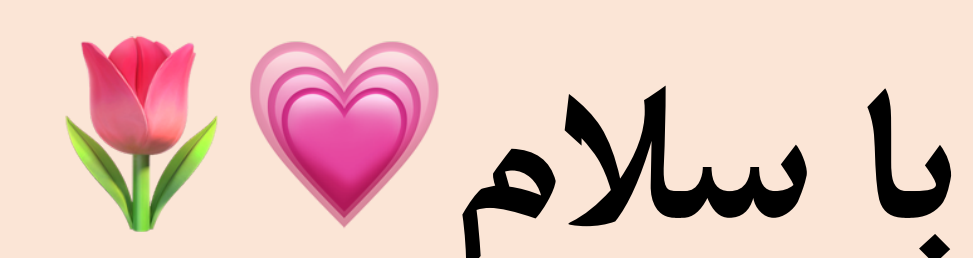
قسمت تشبصد و شصتم





خانم سمانه از تهران





با سلام  
جسم انسان از خاک به وجود آمده و خاک به زمین تعلق دارد، پس جسم در وطنش هست. اما مبداء هوشیاری حضور در انسان نور زندگیست و وطن اصلی اش فضای یکتایی. خداوند جسم و روح را با هم متحد کرده است، بطوریکه جسم، اتفاقات را تجربه می‌کند و هوشیاری حضور، ناظر این اتفاقات است و به پیمان است اقرار می‌کند. انسان قادر است تا قبل از مردن به جسم، به وطن اصلی اش که عدم هست منتقل شود و برای اینکار لازم است که عقب بکشد و ناظر ذهنش باشد تا با اتفاقات، اتفاق نیفتد.

در حدیثی آورده شده که «حُبُّ الْوَطْنِ مِنَ الْإِيمَانِ.»  
«علاقه داشتن به وطن از نشانه های ایمان است.»

و منظور از وطن این دنیا نیست بلکه فضای یکتاییست.  
پس انسان باید تمام سعی اش را بکند تا از جوی همانیدگی‌ها بگذرد تا به وطن اصلی اش برسد.

از دم حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست  
که وطن آن سوست، جان این سوی نیست

گر وطن خواهی، گذر زان سوی شَط\*  
این حدیثِ راست را کم خوان غَلَط

\*شَط: رود

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات شماره ۲۲۱۱ و ۲۲۱۲

تنها وسیله‌ی نقلیه برای بازگشت به وطن، براقِ بصیرت است. یعنی وقتی در این لحظه فضا را باز می‌کنیم، سوار فضای عدم می‌شویم نه فکر. در نتیجه بصیرت پیدا می‌کنیم و دیدِ عدم داریم، در این صورت ابرِ همانیدگی‌ها نمی‌تواند راه ما را بزند و جلوی دیدِ هوشیاریمان را بگیرد.

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند  
 بی ابر و بی غبار بر آن مه نظر کنند  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲

اما فردی که هوشیاری جسمی دارد، مقصد نهایی انسان را همین ذهن می‌داند، به همین دلیل در چیزهای بیرونی به دنبال هویت می‌گردد. و شاید پس از تجربه کردن‌های بسیار، متوجه شود که ذهن محل اقامت دائمی‌اش نبوده و شکش به یقین تبدیل شود.

مولانا در ارتباط با این موضوع، آن شخص بغدادی را مثال می‌زند که خواب می‌بیند، در مصر گنجی نهفته است و به امید برطرف شدن مشکلاتش و رسیدن به این گنج، راهی مصر می‌شود.

خواب دید او، هاتفی گفت، او شنید  
که غنای تو به مصر آید پدید

در فلان موضع یکی گنجی است زفت\*  
در پی آن بایدت تا مصر رفت

\* زفت: عظیم، بزرگ

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات شماره ۴۲۴۰ و ۴۲۴۲

این شخص در طول سفر با چالش های فراوانی روبرو می شود و در آخر وقتی به مصر می رسد دیگر پولی برایش باقی نمی ماند. پس از مدتی می بیند که چاره ای جز گدایی ندارد اما او واقعا گدا نبود و روی گدایی هم نداشت. همانطور که انسان ذاتاً می داند که گدای چیزهای این جهانی نیست ولی حرص من ذهنی او را به جهان نیازمند می کند.

گفت: شب بیرون روم من نرم نرم  
تا ز ظلمت نایدم در گدیه شرم

اندرین اندیشه بیرون شد به کوی  
واندرین فکرت همی شد سو به سوی  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۴۲۵۰ و ۴۲۵۲

همینکه در تاریکی شب بیرون می‌رود، داروغه او را دستگیر می‌کند و مورد ضرب و شتم قرار می‌دهد. این شخص غریب با التماس می‌گوید که من دزد نیستم، بلکه اهل بغدادم و در مصر غریبم. تاریکی نماد تاریکی ذهن است یعنی زمانیکه نور هوشیاری را بر ذهن نیندازیم، مورد حمله‌های من‌ذهنی قرار می‌گیریم.



گفت او از بعد سوگندان پُر  
که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادی ام  
من غریب مصرم و بغدادی ام

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات شماره ۴۲۷۲ و ۴۲۷۳

پس، ماجرای خواب و گنج را برای داروغه تعریف می کند. داروغه به او می گوید: آخر چرا به صرف دیدن یک خواب اینهمه راه آمدی. خود من بارها خواب دیدم که در بغداد گنجی نهفته است، در فلان محله و فلان خانه. اما هیچ وقت راهی بغداد نشدم. مشخصاتی که داروغه داد درست با مشخصات آن مرد غریب منطبق بود.

بارها من خواب دیدم، مُستمر  
که به بغداد است گنجی مُستتر

در فلان سوی و فلان کویِ دَفين  
بود آن خود نام کوی این حزين

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات شماره ۴۳۱۴ و ۴۳۱۵

وقتی آن مرد غریب این حرف را از داروغه شنید پیش خود گفت: که گنج در خانه‌ی من بوده و آن وقت من با  
فقر زندگی می‌کردم. پس دلیلش غفلت و بی‌خبری من بوده است.

گفت با خود: گنج در خانه‌ی من است  
پس مرا آنجا چه فقر و شیون است؟

بر سر گنج از گدایی مُرده‌ام  
ز آنکه اندر غفلت و در پرده‌ام  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات شماره ۴۳۲۲ و ۴۳۲۳

از این داستان مولانا نتیجه می‌گیریم که گاهی انسان‌ها تا به ذهن نروند و اسیر من‌ذهنی نشوند، یقین حاصل نمی‌کنند که گنج حضور در خانه‌ی خودشان یعنی فضای گشوده شده این لحظه است. بنابراین خداوند دور شدن انسان از این لحظه را وسیله‌ای برای رسیدنش به فضای یکتایی قرار می‌دهد.

- «فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» -  
«بی‌تردید از پس هر سختی، آسانی است.»  
سوره انشراح (۹۴) آیه ۵


باز آن عین ضلالت را به جود  
حق وسیلت کرد اندر رشد و سود  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۴۳۴۱

درنهایت دلی که از جهان برگشته و در این لحظه مستقر شده، مستقیماً به زندگی وصل می‌شود و خداوند بر آن  
دل تکیه می‌زند و بی‌واسطه بر آن حکم می‌کند.

- «الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى» -  
«خداوند بر عرش، مستولی \* است.»  
سوره طه (۲۰)، آیه ۵  
\*مستولی: چیره، مسلط

تخت دل معمور شد، پاک از هوا  
بر وی الرحمن، علی العرش استوی

حکم، بر دل بعد از این بی واسطه  
حق کند، چون یافت دل این رابطه  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات شماره ۳۶۶۵ و ۳۶۶۶

با سپاس فراوان، -سمانه، تهران-  



خانم سرور از شیراز



بنام خدا با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۸۹۹،  
غزل شماره ۲۵۵۲

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی؟  
که با صد رو طمع دارد ز روز عشق، فردایی

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد  
چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا  
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲

دورویان، آنان که حقیقت لحظه حال را می پوشانند و مدام در حال موکول کردن زندگی، به فردا و فرداهای دیگر هستند؛ کجا با کسانی که تمام هم و غم خود را صرف استقرار در این لحظه می کنند و در تسلیم محض هستند برابرنند؟ و در حالیکه طمع و حرص و زیاده خواهی شان مانع بودنشان در این لحظه حال است، مدام در حال شیره کشی از مرکز همانیده هستند و اگر به حقیقت اینان نوشنده یک جام از این لحظه باشند، چنان مشتاق و مست میشوند که آتش حرص رو به خاموشی میرود و زیستن در این لحظه با تسلیم و شکر و رضا تجربه می شود.

طَمَعُ دَارِنْد و نَبُودشَان کِه شَاه جَان کِنْد رَدشَان  
 ز آهِن سَازد او سَدشَان، چو ذَوَالقَرْنِینِ اَسَايِی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

این منافقان و دورویان، راندگان درگاه خداوند هستند که هر لحظه، زندگی را که به صورت شادی بی‌نهایت، پُر و اصیل تقدیمشان می‌شود، با افتادن در زمان روانشناختی و قضاوت و مقاومت، پس می‌زنند و همچنان در امنیت و آرزوهای دراز و عمل تبدیل و رسالت تبدیل در تأخیر و آفات. و غیرت عشق میان این دو گروه؛ زندگان به عشق و افسردگان در نقطه‌چین‌ها، فرق و حائل، قائل است.

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۱۹ و ۲۰  
 «مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ» -

«اَوْسَتَ کِه دُو دَرِيَايِ (أَب شُور و گَوَارَا) رَا بِه هِم دَر اَمِيخت تَا بِه هِم بَرخُورَد کِنْد.»  
 «بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَّا يَبْغِيَانِ» -

«و مِيَان اُن دُو دَرِيَا بَرْزَخِ و فَاصله‌ای است کِه تَجَاوز بِه حُدُود يکديگر نَمي کِنْد.»



دورویی با چنان روئی، پلیدی در چنان جوئی  
 چه گنجد پیش صدیقان، نفاقی کارفرمایی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

جوی روان و روشن خرد و شادی الهی، هر لحظه در حال گذر و آماده خیر و رحمت و برکت رساندن به سالک و عارف شناسنده و وفادار به عهد آست که هر لحظه با اتصال به مرکز عدم، خورنده شرابی ناب و گوارا از این جوی است و در این کار راستین و وفادار و به حقیقت، چنین سالک و رونده در طریق عشق با رهرو مدعی منافق که هنوز با فرمان ذهن، عمل می کند، یکی نیست و این به آن به چه ماند!

راز درون پرده ز رندان مست پرس  
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را  
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۷

که بیخ بیشه جان را، همه رگ‌های شیران را  
بداند یک به یک آن را به دیده نورافزایی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

دیده نورافزا، دیده رسته از کارافزایی، دیده فضاگشا و عدم‌بین، دیده بی‌نیاز و مستغنی از علوم و آداب دنیایی، همان دیده‌ایست که بیخ بیشه جان و تل بی‌اساس و بنیان انباشته از همانیدگی‌ها را از استواری و اصالت و صلابت شیروار سالک و عارف حقیقی باز می‌شناسد.

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت  
به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد  
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۷

بداند عاقبت‌ها را، فرستد راتبت‌ها را  
ببخشد عاقبت‌ها را به هر صدیق و یکتایی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

عارف شناسنده صدیق، که هر لحظه در حال خالی کردن مرکز از اغیار است و رو از تمام قبله‌های همانیدگی به سمت قبله یکتایی برگردانده، با قطع زمان روان‌شناختی و مستقر شدن در این لحظه و یکسو و یک جهت شدن با زندگی، عاقبت و سرانجامی نیک برای خود رقم می‌زند و هر لحظه شادی، خرد، عقل، قدرت، هدایت و امنیت را از زندگی دریافت می‌دارد؛ چراکه لحظه‌ای را قضا نکرده و خرابی به بار نیاورده؛ پس سراسر رحمت است و خیر برای عالمیان.

قرآن کریم، سوره الانبیاء (۲۱)، آیه ۱۰۷ «وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ» - و تو را جز رحمتی برای جهانیان نفرستادیم

براندازد نقابی را، نماید آفتابی را  
 دهد نوری خرابی را، کند او تازه انشایی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

و بهشت وعده داده خداوند به چنین عارف سالک وفادار به عهد آست که همواره در این لحظه در تسلیمی محض در اتصال به بی‌نهایت و ابدیت آسمان گشوده است، حتمی و قطعی و پاداش او دیدن آفتاب حقیقت؛ آفتابی که چشم و گوش ذهن از دیدن و درک آن عاجز و ناتوان است.  
 قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۹ «وَلَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِنَ الْجِنَّ وَالْإِنْسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ، بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ.»

«و محققاً بسیاری از جن و انس را برای جهنم آفریدیم، چه آنکه آنها را دل‌هایی است بی‌ادراک و معرفت، و دیده‌هایی بی‌نور و بصیرت، و گوش‌هایی ناشنوای حقیقت، آنها مانند چهار پایانند بلکه بسی گمراه‌ترند، آنها همان مردمی هستند که غافل‌اند.» یعنی انسان من‌ذهنی، از دیدن آسمان گشوده درون، علیرغم داشتن گوش و چشم ظاهری ناتوان است و از اصل کار و اصل دیدن، بی‌بهره که دیدن این آسمان اصل است و چشم و گوش ذهنی فرع و نااصل کار.

اگر این شه دورو باشد نه آتش خُلق و خو باشد  
 برای جست‌وجو باشد، ز فکر نفس کژپایی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

قول و فعل نفس کژپا، هماره بر دوئی استوار است و دو می‌بیند و با این دید، افعال خداوند را نیز قضاوت می‌کند  
 و صفات ذهنی خود را به ذات یگانه پروردگار نسبت می‌دهد؛ حال آنکه عارف سالک صدیق به حقیقت می‌داند.

به دُرد و صاف تو را حکم نیست خوش درکش  
 که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست  
 -حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۴

دورویی اوست، بی کینه، ازیرا اوست آینه  
 ز عکس تو در آن سینه، نماید کین و بدرایی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

خداوند پاک است و مبری از تمام اوصاف؛ و حال تمام واصلان نیز در پرتو آسمان گشوده چنین اند؛ پس اگر در  
 آینه صاف و پاک واصلین به حق، زشتی خویش را دیدیم، آن را به ساحت پاک و مصفای آنها نسبت ندهیم و در  
 رفع عیب خویش بکوشیم.

آینه ار نقش تو بنمود راست  
 خود شکن آینه شکستن خطاست  
 -نظامی، مخزن الاسرار

مزن پهلو به آن نوری که مانی تا ابد کوری  
تو با شیران مکن زوری، که روباهی به سودائی

که با شیران مری کردن، سگان را بشکند گردن  
نه مگری ماند و نی فن، نه دو رویی نه صدتائی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

خاصیت نور، روشنی بخشی و روشنائی است و هر انسانی که بذر وجود خویش را آماده دریافت نور و روشنائی فضای گشوده و واصلان به حقیقت کند، خوشبخت و بهره‌مند از نعمات خداوند. که اینان چشمه‌های منبع و حکمت و خرد الهی و اوتاد و ستون‌های زمینند. و حال چه خیال باطل و بیهوده‌ای که انسان من‌ذهنی با قد علم کردن قد خرد و حقیر خویش، در مقام مقابله و مجادله با این نور و بی‌نهایت روشنائی و خرد برمی‌آید. و در این کار نه تنها بزرگ نمی‌شود که تیشه بر ریشه سست خویش می‌زند و از امکان تأثیر قرین خود را محروم و بی‌نصیب می‌کند، که سنگ و گوهر خبیث ذهنش راه را بر تمام روزنها و امداد غیبی و دور از چشم کور ذهن بسته.

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات  
با دردکشان هر که درافتاد ورافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردهد  
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد  
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۱۰

والسلام،

-با احترام، سرور از شیراز





خانم آزاده از آمریکا



با سلام، تفسیر کوتاه از غزل شماره ۲۵۵۲ / مولوی، دیوان شمس / برنامه شماره ۸۹۹ گنج حضور

آیا میان عاشقان، جایی برای دورویان هست؟! مانند همین منِ دروغین، که با صد رو، روز عشق را از فردایی نزدیک طمع دارد! می‌پرسد:

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی؟  
که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

پس دورویان، طمع به چنین روزی دارند. طمع به روزی که در جمع عاشقان، یکتا «شوند»؛ آن هم از «روش» دورویی! پس شاه جان، آنان را ردشان کند؛ شاه جان مانند اسکندر، سدی از آهن میان این و آن سازد. آخر، دورویی در مقابل عشق؟! پلیدی در جوی زندگی؟! مگر امکان دارد که کارفرمایی منافق، به پیش صدیقان بگنجد؟! این است که سدی میان «این» و «آن» سازد (نه دست به جوی رسد، نه روی عشق بیند). می‌گوید:

طَمَعِ دَارند و نَبُودِشان، که شاه جان کند رَدِشان  
ز آهن سازد او سَدِشان، چو ذوالقرنین آسایی

دورویی با چنان رویی، پلیدی در چنان جویی  
چه گنجد پیش صدیقان؟ نفاقی کارفرمایی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

عشق، بیخ بیشه جان را بداند؛ هم ریشه در خرد محدود را، هم همه رگ‌های شیران را هم «این» را بداند، هم «آن» را. پس او که در تجربه هستی، از نور عشق بهره‌مند گشته، از برکت دیده عشق «بداند» یک به یک آن را که چیزی از دیده عشق نهان نیست؛ که اوست دانای مطلق. می‌گوید:

که بیخ بیشه جان را، همه رگ‌های شیران را  
بداند یک به یک آن را، به دیده نورافزایی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

او «سرانجام هر فعلی را بداند؛ و بر حسب هر کدام، فرستد آنچه که هر عمل را شایسته آید؛ و به همان سان، اوست بخشنده؛ ببخشد سلامتی و تندرستی‌ها را، به هر صدیق و یکتا.»

بداند عاقبت‌ها را، فرستد راتبت‌ها را  
ببخشد عافیت‌ها را، به هر صدیق و یکتایی

خرد اوست که نقاب توهم را، از روی دیده براندازد و ناگهان آفتابی را نمایان کند. نور عشق، بر هر خرابی که راه یافت، از آن انشایی تازه برخاست؛ که فعل عشق آبادان گرداند و نو کند.

براندازد نقابی را، نماید آفتابی را  
دهد نوری خرابی را، کند او تازه انشایی

حال، او که در این جهان به فعل عشق درآمده را، «دلی» چو «آینه» آمد؛ که اگر تو در آن آینه، «دورویی را» یافتی، آن از خلق و خوی آینه نیست! آینه آمد که تو را از «فعل تو» خبر دهد؛ که اگر آن دورو را دیده نفس گزپایت ببیند، تو را خشم آید! ولی خوشا بر تو، اگر آن نفس گزپا را، در «نور آن آینه» به شناسایی درآوری؛ که چنین جستجو تو را رهایی بخشد. می گوید:

اگر این شه دورو باشد، نه آنش خلق و خو باشد  
برای جستوجو باشد ز فکر نفس گزپایی

پس آینه دل پاکان، حقیقت را دست نخورده به انعکاس درآورد؛ آینه، حقیقت را بی کینه بازگو کرد! آذیرا اوست آینه؛ حال از عکس آن سینه، تو را خشم آید یا رهایی؟ که ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی!

دورویی اوست بی کینه، ازیرا اوست آینه  
ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی

پس تو به آن نوری، که بی کینه به تو نمایان کرد عکس تو را، مبارزه مکن؛ که از دیده عشق، محروم مانی تا ابد.  
پس تو با شیران (آنان که «سینه را» عشق شده است منزل) مکن زوری؛ که تو در سودای این جهان، روباهی  
بیش نیستی؛ گردن سگان، از جنگ با شیران بشکست! گردن «بشکسته» را هم نه مگری ماند و نی فن، نه  
دورویی نه صدتایی، که عشق باشد تنها پایدار مطلق.

مَزَن پَهْلُو به اَن نوری که مانی تا اَبَد کوری  
تو با شیران مَکَن زوری، که روباهی به سودایی

که با شیران مری کردن، سگان را بشکند گردن  
نه مگری ماند و نی فن، نه دورویی نه صدتایی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

با احترام، آزاده از آمریکا



خانم نرگس از نروژ





با سلام و عرض ادب  برداشتی از غزل ۴۸۳ برنامه ۹۰۰ را با یاران معنوی خود به اشتراک می‌گذارم.

هر آنکه از سبب وحشت غمی تنهاست  
بدان که خصم دل است و مراقب تنهاست  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

دیدن من‌ذهنی مخنت و پذیرش داشتن آن بسیار دردناک است. در نصفه ابتدایی غزل تصویر کاملی از من‌ذهنی مخنت که با غم هم‌هویت هست، طوری که غم را نمی‌تواند رها کند، از طرفی غرق در افکار پریشان همانیده است، با گرد افکار و دردها چشمان هشیاری را کور می‌کند. من‌ذهنی مخنتی که از همانیدگی با غم و همانیدگی‌های جسمی، فکری به شهوت همانیدگی‌ها روی می‌آورد و بینایی خود را با شهوات کور می‌کند، حال باز از هوا نیز سیر نشده و طمع در تایید و توجه و جلوه‌گری یا جاه و قدرت می‌کند.

به عهد و توبه چرا چون فتیله می پیچی؟  
 که عهد تو چو چراغی رهین نکباست؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

با فراز و نشیب‌ها و از زندگی نگرفتن از غم، هوا و جاه و قدرت رو به معنویت می‌آورد و توبه‌ای سست و ظاهری می‌کند. با دل آکنده از آلودگی، و با انجام عبادات و ظواهر معنوی از یک گوشه ذهن به گوشه دیگر ذهن می‌رود که شاید دیده کورش بینا شود ولی حبس کوری خود است و با تلاشهای ذهنی نمی‌تواند خود را بینا کند. و باز دچار جبر همانیدگی‌ها شده و به مرض ناشکری و ناسپاسی دچار می‌شود و در گوشه‌ای شروع به فساد و صدمه زدن به خود می‌کند. چنگ در همانیدگی‌ها می‌زند و تلاش می‌کند با زیاد کردن آنها جانی بگیرد ولی کورتر می‌شود. چرا که طبق خواسته زندگی من‌ذهنی باید نابود شود و کشتی‌اش همیشه غرق طوفان است. چرا که مغبوض زندگیست و ذهن آلوده نمی‌تواند لطف زندگی را دریافت کند، پس دچار دردهای شدید می‌شود و نهایتاً به خاطر خواستن‌های متوالی و بی‌جا، حرص و طمع و خاموش نشدن موتور خواستن مورد تجاوز همانیدگی‌ها قرار می‌گیرد. باز درد خود را به اطرافیان انتقال می‌دهد و باز آن درد به او باز خورد می‌کند. دائماً در هول و عجله بیشتر کردن است و شکارچی افکار همانیده بجای خلاقیت و نوآوریست.

رها کن این همه را، نام یار و دلبر گو  
که زشت‌ها که بدو در رسد، همه زیباست

که کیمیاست پناه و وی و تعلق او  
مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳


تنها راه نجات، تمرکز بر فضای گشوده شده است که می‌تواند ما را به عنوان هشیاری تصرف کند و من ذهنی را در خود حل کند. تصرفی که در عقل و ذهن نمی‌گنجد و با علم ذهنی نمی‌توان از آن بالا رفت، فقط عشق و یکی شدن با زندگی در این لحظه و دادن سر و پای ذهنی چاره کار است. با کشیدن نعره لاضیر بر فرعون ذهن برای بریدن دست و سر الگوها و فکرهای همانیده. کشیدن درد هشیاران در نظارت کردن من ذهنی مخنث که زندگی با کن‌فکان پاره‌های هشیاری را آزاد کند و به هم پیوند بزند. با ید بیضای بزرگان، با بی‌مقاومتی و غرق شدن در دریای یکتایی، و گرنه با هر مقاومتی در مقابل این موج‌ها من ذهنی به زودی خواهد شکست.

با عشق و احترام، نرگس از نروژ



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)